



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸

إمتزاج^(۱) روح‌ها در وقتِ صلح و جنگ‌ها
با کسی باید که روحش هست صافی صفا^(۲)

چون تغیر^(۳) هست در جان، وقتِ جنگ و آشتی
آن نه یک روح است تنها، بلکه گشتستند جدا

چون بخواهد دل، سلام آن یکی، همچون عروس
مر زفاف^(۴) و صحبتِ دامادِ دشمن‌روی را

باز چون میلی بُودِ سویی، بدان ماند که او
میل دارد سویِ دامادِ لطیفِ دلربا

از نظرها إمتزاج و از سخن‌ها إمتزاج
وز حکایتِ إمتزاج و از فکرِ آمیزها

همچنان که امتزاجِ ظاهر است اندر رکوع
وز تصافح^(۵) وز عناق^(۶) و قبله^(۷) و مدح و دعا

بر تفاوتِ این تمازج‌ها^(۸) ز میل و نیم میل
وز سرِ کُره^(۹) و گراهِت، وز پیِ ترس و حیا

آن رکوعِ با تائنی^(۱۰)، و آن ثنایِ نرمِ نرم
هم‌مراتب^(۱۱) در معانی، در صُورها مُجتباً^(۱۲)

این همه بازیچه گردد، چون رسیدی در کسی
کشِ سما سجده‌اش بَرَد، و آن عرش گوید مَرَحَباً

آن خداوندِ لطیفِ بنده‌پرور، شمسِ دین
کاو رهاند مر شما را زین خیالِ بی‌وفا

با عدم تا چند باشی خایف^(۱۳) و امیدوار؟
این همه تأثیرِ خشمِ اوست تا وقتِ رضا

هستی جان اوست حقاً، چونکه هستی رو بتافت
لأجرم در نیستی می‌ساز با قیدِ هوا

گه به تسبیع^(۱۴) هوا و گه به تسبیع خیال
گه به تسبیع کلام و گه به تسبیع لقا

گه خیال خوش بُود در طنز، همچون احتلام^(۱۵)
گه خیال بد بُود همچون که خوابِ ناسزا

وانگهی تخیلها^(۱۶) خوشتر از این قومِ رذیل^(۱۷)
اینست هستی کاو بُود کمتر ز تخیلِ عَمّا^(۱۸)

پس از آن سویِ عدم، بدتر از این، از صد عدم
این عدمها بر مراتب بود، همچون که بقا

تا نیاید ظلُّ^(۱۹) میمونِ خداوندی او
هیچ بندی از تو نگشاید، یقین می‌دان دلا

- (۱) اِمْتِزَاج: آمیختگی، آمیخته شدن
(۲) صَافِی صَفا: پاک پاک، زلال زلال
(۳) تَغییر: دگرگون شدن، در اینجا به معنی احساس جدایی و غیریت کردن است.
(۴) زَفَاف: همبستر شدن
(۵) تَصَافُح: دست دادن
(۶) عِنَاق: در آغوش کشیدن
(۷) قُبَله: روبوسی
(۸) تَمَازُج: درآمیختن، تعامل
(۹) کُزَه: اجبار
(۱۰) تَأَنُّی: درنگ کردن، آهستگی و تأمل در انجام کار
(۱۱) هَمِّرَاتِب: هم‌مرتبیه
(۱۲) مُجْتَبَا: مُجْتَبَا، برگزیده. در اینجا: متفاوت.
(۱۳) خَایف: ترسان، بیمناک
(۱۴) تَسْبِیع: هفت برابر کردن چیزی، مجازاً تکثیر و زیاد کردن
(۱۵) اِحْتِلام: انزال در خواب
(۱۶) تَخِییل: خیال‌سازی، خیال‌بافی
(۱۷) رَذِیل: فرومایه
(۱۸) عَمّا: مَخْفَفُ اَعْمَى به معنی کور و نابینا
(۱۹) ظِلُّ: سایه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۰

گر همی خواهی سلامت از ضرر
چشم ز اول بند و پایان را نگر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷

حَبِّدَا^(۲۰) دو چشم پایان‌بینِ راد^(۲۱)
که نگه دارند تن را از فساد

- (۲۰) حَبِّدَا: خوشا
(۲۱) راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
تو خمش باش و چنان شو، هله ای عَرَبدهباره^(۲۲)

(۲۲) عَرَبدهباره: آنکه بسیار بدمستی می کند. عربده جوی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زیانتان من شوم در گفت و گو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زیان حق نگشتی، گوش باش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۵

بانگ سگ اندر شکم، باشد زیان
نه شکارانگیز و نه شب پاسبان

گرگ نادیده که منع او بود
دزد نادیده که دفع او شود

از حریصی^(۲۳)، وز هوای سروری
در نظر کُند و به لافیدن جری^(۲۴)

(۲۳) حریص: آزمند، زیاده خواه

(۲۴) جری: گستاخ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۹

ماه نادیده نشانها می دهد
روستایی را بدان کژ می نهد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۶۹

رازها را می کند حق آشکار
چون بخواهد رُست، تخم بد مکار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم
این بود معنی قَد جَفَّ الْقَلَمُ

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفت
کَانَ فِرَاقِ آرد یَقِینِ در عَاقِبَتِ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۱

پیشِ بینایان خبر گفتن خطاست
کَانَ دَلِیلِ غَفْلَتِ وِ نَقْصَانِ مَاسْتِ

پیشِ بینا، شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خُطَابِ أَنْصِتُوا

گر بفرماید: بگو، بر گوی خَوْش
لیک اندک گو، دراز اندر مَكْشِ

ور بفرماید که اندر کَشِ دراز
همچنین شَرْمِینِ (۲۵) بگو، با امر ساز (۲۶)

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«هر گاه قرآن خوانده شود، گوش فرادهید و خموشی گزینید،
باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»

(۲۵) شَرْمِینِ: شرمناک، با حیا
(۲۶) با امر ساز: از دستورات اطاعت کن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش^(۲۷)
مدتی خاموش باشد، جمله گوش

مدتی می‌بایدش لب دوختن
از سخن، تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش و تیت^(۲۸) می‌کند
خویشتن را گنگ گیتی می‌کند

(۲۷) شیرنوش: نوشنده شیر، شیرخوار
(۲۸) تیت: کلمه‌ای که مرغان را بدان خوانند، زبان کویکانه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶

گوش را بندد طمع از استماع
چشم را بندد غرض^(۲۹) از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون
کآن غذای اوست در اوطان^(۳۰) دون^(۳۱)

از حدیث این جهان، محجوب کرد
غیر خون، او می‌داند چاشت خورد

(۲۹) غرض: قصد
(۳۰) اوطان: وطن‌ها
(۳۱) دون: پست و فرومایه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۵

هیچ در گوش کسی زایشان نرفت
کاین طمع آمد حجاب زرف و زفت^(۳۲)

(۳۲) زفت: سبب؛ درشت؛ فریه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱

یک زمان کار است بگزار (۳۳) و بتاز
کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال، خواهی یک زمان
این امانت واگذار و وارهان

(۳۳) گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

عاقبت‌بینی مکن، تا عاقبت‌بینی شوی
تا چو شیرِ حق باشی، در شجاعت لافتی (۳۴)

(۳۴) لافتی: جوانی نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

سَر نَنهد چَرخِ تو را، تا که تو بی‌سَر نشوی
کَس نَخَرَد نَقْدِ تو را، تا سویِ میزان (۳۵) نَبَری

تا نشوی مَسْتِ خدا، غم نشود از تو جُدا
تا صِفَتِ گُرگِ دَری، یوسُفِ کَنعانِ نَبَری

خیره میا، خیره مرو، جانبِ بازارِ جهان
زانکه دَرین بَیْع و شَری (۳۶)، این ندهی، آن نَبَری

(۳۵) میزان: ترازو، مقیاس، معیار
(۳۶) بَیْع و شَری: خرید و فروش، معامله

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱

هست احوالم خِلافِ همدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر

چونکه هر دم راه خود را می‌زنم
با دگر کس سازگاری چون کنم؟

موجِ لشگرهای احوالم ببین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می‌نگر در خود چنین جنگِ گران
پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟

یا مگر زین جنگ، حَقَّتْ واخَرَد
در جهانِ صلحِ یکرنگت بَرَد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۶

مُفْتَرِقٌ (۳۷) شد آفتابِ جان‌ها
در درونِ روزنِ ابدان‌ها

چون نظر در قُرصِ داری، خود یکی‌ست
وآنکه شد محجوبِ ابدان، در شکی‌ست

تفرقه در روحِ حیوانی بُود
نَفْسِ واحد، روحِ انسانی بُود

چونکه حق رَشَّ عَلَیْهِمْ نُورَهُ
مُفْتَرِقٌ هرگز نگردد نورِ او

چون که حق تعالی، نور خویش را بر این جان‌ها افشاند،
نور آن خدا هرگز پراکنده نمی‌گردد.

حدیث

«إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ فَأَلْفَى عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ.
فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ اهْتَدَى وَ مَنْ أَخْطَأَهُ ضَلَّ.»

«مانا خداوند بلندمرتبه، آفریدگان را در تاریکی بیآفرید. پس روشنی خود را بر آنان بتابانید.
هر که را آن نور برخورد، به راه راست آید، و هر که را آن نور برنخورد، به گمراهی رود.»

(۳۷) مُفْتَرِقٌ: پراکندمشونده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳

دیدمیی کاندُر نُعَاسی (۳۸) شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید؟

لا جَرَمَ سرگشته گشتیم از ضلال
چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر؟
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟

(۳۸) نُعَاس: چُرَت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

ز آن سوی کاندازی نظر، آن جنس می‌آید صُور
پس از نظر آید صُور، اشکال مرد و زن شده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳

استخوان و باد، روپوش است و بس
در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۱

جان حیوانی ندارد اتّحاد
تو مَجو این اتّحاد از روح باد

گر خورد این نان، نگردد سیر آن
ور کُشد بار این، نگردد او گران

بلکه این شادی کند از مرگ او
از حسد میرد، چو بیند برگ او

جان گُرگان و سگان هر یک جداست
مُتّحد جان‌های شیران خداست

جمع گفتم جان‌هاشان من به اسم
کآن یکی جان صد بُود نِسبَت به جسم

همچو آن یک نور خورشید سَمَا
صد بُود نِسبَت به صحنِ خانه‌ها

لیک یک باشد همه انوارشان
چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانه‌ها را قاعده
مؤمنان مانند، نَفْس واحد

حدیث

«الْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ»

«مؤمنان مانند نفسی واحدند.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۲

مستانِ خدا گرچه هزارند، یکی‌اند
مستانِ هویِ جمله دوگانه‌ست و سه‌گانه‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰

ای تو آبِ زندگانی فَاَسْقِنَا (۳۹)
ای تو دریایِ معانی فَاَسْقِنَا

ما سبوه‌ای طلب آورده‌ایم
سوی تو ای خضرِ ثانی فَاَسْقِنَا

ماهیانِ جانِ ما زنهارخواه (۴۰)
از تو ای دریایِ جانی فَاَسْقِنَا

از ره هجر (۴۱) آمده و آورده ما
عجزِ خود را ارمغانی (۴۲) فَاَسْقِنَا

داستانِ خسروان بشنیده‌ایم
تو فزون از داستانی، فَاَسْقِنَا

در گمان و وسوسه افتاده عقل
ز آنکه تو فوقِ گمانی، فَاَسْقِنَا

نیم عاقل چه زند با عشقِ تو؟
تو جنونِ عاقلانی، فَاَسْقِنَا

کعبه عالم ز تو تیریز شد
شمسِ حق رکنِ یمانی (۴۳) فَاَسْقِنَا

(۳۹) فَاَسْقِنَا: پس آب ده ما را.

(۴۰) زنهارخواه: پناهجو، امان‌خواه

(۴۱) هجر: فراق و هجران

(۴۲) ارمغان: سوغات

(۴۳) رکن یمانی: زاویه جنوب غربی کعبه که به سوی یمن است؛ در اینجا یعنی پایه زندگی، ستون دین

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۷

در ستایش‌های شمس‌الدین نباشم مُفْتَن (۴۴)
تا تو گویی کاین غرض نفی من است از لا و لن (۴۵)

حق همی‌گوید منم، هش دار ای کوته‌نظر
شمس حق و دین بهانه‌ست اندرین برداشتن

هرچه تو با فخر تبریز آوری، بی‌خردگی (۴۶)
آن به عین ذات من، تو کرده‌ای ای ممتحن

(۴۴) مُفْتَن: مفتون، شیفته
(۴۵) لا و لن: دو حرف نفی
(۴۶) بی‌خردگی: ظاهراً بدون عیب و اشکال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جان من باشد که رُو آرَد به من

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از کوی اوست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۲

بیار مفخر تبریز، شمس تبریزی
مثال اصل، که اصل وجود و ایجادی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

سپاس آن عَدَمی را، که هست ما پُرئود
ز عشق آن عدم آمد، جهان جان به وجود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم
دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم

نی نی که این دو باغ اگرچه خوش است و خوب
زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم

سجدهکنان رویم سوی بحر همچو سیل
بر روی بحر زان پس ما کفرنران رویم

زین کوی تعزیت (۴۷) به عروسی سفر کنیم
زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم

از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ
دلها همی‌طپند، به دارالامان (۴۸) رویم

از درد چاره نیست، چو اندر غریبی‌ایم
وز گرد چاره نیست، چو در خاکدان رویم

(۴۷) تعزیت: عزاداری کردن، تسلیت گفتن
(۴۸) دارالامان: جای امن و امان، جای سلامت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۰

همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست
تو وطن بشناس، ای خواجه نخست

حدیث

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«وطن‌دوستی از ایمان است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۹

آن یار همان است، اگر جامه دگر شد
آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد

آن باده همان است، اگر شیشه بدل شد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد

ای قوم گمان برده که آن مشعله‌ها مُرد
آن مشعله زین روزن اسرار برآمد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

صلا رندان دگرپاره، که آن شاهِ قمار آمد
اگر تلبیس (۴۹) نو دارد، همانست او که پار (۵۰) آمد

(۴۹) تلبیس: پوشاندن، فریب و خدعه به کار بردن، پوشاندن حقیقت امری، روپوش
(۵۰) پار: پارسال

منسوب به مولانا

دیده‌ای خواهم که باشد شه‌شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

شب که جهان است پر از لولیان (۵۱)
زُهره زند پرده شنگولیان (۵۲)

(۵۱) لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچک
(۵۲) شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲

قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَّانُ بَايِدْ كَايِ أَحَدُ
هَيْنَ زَنْفَاتَاتِ (۵۳)، أَفْغَانُ وَزْ عُقْدَ (۵۴)

در اینصورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه،
به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.

می‌دمند اندر گره آن ساحرات
الْغِيَاثِ (۵۵) الْمُسْتَعَاثِ (۵۶) از بُرد و مات

آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس به فریادم
رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.

لیک برخوان از زبانِ فعل نیز
که زبانِ قول سُسْت است ای عزیز

(۵۳) زَنْفَاتَات: دمندگان
(۵۴) عُقْدَ: جمع عقده، گره‌ها
(۵۵) الْغِيَاثِ: کمک، فریادرسی
(۵۶) الْمُسْتَعَاثِ: فریادرس، از نام‌های خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۷

گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد او زین سَرن تا آن سَرن

از همه عیش و خوشی‌ها و مزه
او نبیند جز که قِشِرِ خربزه

که بُود افتاده بر ره یا حشیش^(۵۷)
لایق سَیران^(۵۸) گاوی یا خَریش

(۵۷) حشیش: گیاه خشک، علف.
(۵۸) سَیران: همان سَیرانِ عربی است که فارسیان «یا» را به سکون خوانند. به معنی سیر و گردش. در اینجا به معنی خوش آمدن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشَد به بی‌جهات^(۵۹)

(۵۹) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نفسِ زنده سویِ مرگی می‌تند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴

جان جان، چون واگشَد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰

جَوجوی^(۶۰)، چون جمع گردی زاشتَباه
پس توان زد بر تو سِگّه پادشاه

(۶۰) جَوجوی: یکجو یکجو و نژده‌ژده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلَّتِي بَتْرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ
نِیَسْتِ اَنْدَرِ جَانِ تُو اِی دُوْدَلَالِ^(۶۱)

(۶۱) دُوْدَلَال: صَاحِبِ نَازِ وَ كَرَشْمِه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

دَر تَگِ جُو هَسْتِ سِیْرِگِیْنِ اِی فَتّی^(۶۲)
گَرچِه جُو صَافِی نَمَایِدِ مَر تُو رَا

(۶۲) فَتّی: جَوَانِ، جَوَانَمَرِدِ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کَرْدِه حَقِ نَامُوسِ رَا صَدِ مَن حَدِیدِ^(۶۳)
اِی بَسِی بَسْتِه بِه بِنْدِ نَآپِیدِ

(۶۳) حَدِیدِ: اَهْنِ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چُون مَلَایِکِ، گُوی: لَا عِلْمَ لَنَا
تَا بَگِیْرِدِ دَسْتِ تُو عِلْمَتْنَا

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.»
تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸

چُون تَغِیْرِ هَسْتِ دَر جَانِ، وَقْتِ جَنَگِ وَ اَشْتَنِی
اَن نِه یِکِ رُوحِ اسْتِ تَنَهَا، بَلْکِه گَشَسْتَنْدِ جَدَا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱

بَر خیالی صَلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خُفته از احوالِ دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تَقْلِبِ (۶۴) رب

(۶۴) تَقْلِب: برگردانیدن، وارژگونه کردن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنْظَرَم (۶۵)
عاشقِ صُنْعِ توأم در شکر و صبر (۶۶)
عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر (۶۷)؟

عاشقِ صُنْعِ (۶۸) خدا با فر (۶۹) بود
عاشقِ مصنوعِ (۷۰) او کافر بود

(۶۵) مَنْظَرَم: جای نگریستن و نظر انداختن
(۶۶) شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
(۶۷) گبر: کافر
(۶۸) صُنْع: آفرینش
(۶۹) فر: شکوه ایزدی
(۷۰) مصنوع: آفریده، مخلوق

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبِر (۷۱) و سَنی (۷۲)
خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(۷۱) حَبِر: دانشمند، دانا
(۷۲) سَنی: رفیع، بلندمرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸

با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار؟
این همه تأثیرِ خشمِ اوست تا وقتِ رضا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

رَهْد (۷۳) ز خویش و ز پیش و ز جانِ مرگانَدیش (۷۴)
رَهْد ز خوف (۷۵) و رجا (۷۶) و رَهْد ز باد و ز بود (۷۷)

(۷۳) رَهْدین: رها شدن، خلاص شدن
(۷۴) مرگانَدیش: آنکه پیوسته در اندیشه مردن باشد. مجازاً، من ذهنی که با اندیشیدن و عمل به آن خودش را تباہ می‌سازد.
(۷۵) خوف: ترس
(۷۶) رجا: امید
(۷۷) باد و بود: من ذهنی و آثار آن، بود و نبود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

بیاموز از پیمبر کیمیایی
که هر چت حق دهد، می‌ده رضایی

همان لحظه در جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی

رسولِ غم اگر آید بر تو
کنارش گیر همچون آشنایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست
اگر ببارم، از آن ابر بر سرت بارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

تا نیارد سجده‌ای بر خاک تبریزِ صفا
کم نگرده از جبینش (۷۸) داغِ نفرینِ خدا

(۷۸) جبین: پیشانی

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸

پس از آن سویِ عدم بدتر از این از صد عدم
این عدم‌ها بر مراتب بود همچون که بقا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۱

مصطفی فرمود: گر گویم به راست
شرح آن دشمن که در جانِ شماست

زهره‌های پردلان^(۷۹) هم بردرد
نه رُود ره، نه غم کاری خورد

(۷۹) پردل: شجاع، دلیر، دلاور، باجرت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۱

رجوع به قصه رنجور

بازگرد و قصه رنجور گو
با طیبِ آگه ستارخو

نیخِ او بگرفت و واقف شد ز حال
که امید صحتِ او بُد مُحال

گفت: هر چت دل بخواهد، آن بکن
تا رود از جسمت این رنجِ کهن

هرچه خواهد خاطر تو، وامگیر
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را، دان زیان
هرچه خواهد دل، درآزش در میان

این چنین رنجور را، گفت ای عمو
حق تعالی، اَعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۴۰

«... مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ»

«... هر چه می‌خواهید بکنید، او به کارهایتان بیناست.»

گفت: رُو هین خیر بادت جانِ عم
من تماشای لبِ جو می‌روم

بر مرادِ دل همی گشت او بر آب
تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لبِ جو صوفی بنشسته بود
دست و رُو می‌شست و پاکی می‌فزود

او قفّاش دید، چون تخیلی‌ای (۸۰)
کرد او را آرزوی سیلی‌ای

بر قفّای صوفی حمزه‌پرست (۸۱)
راست می‌کرد از برای صفع (۸۲) دست

کارزو را، گر نرانم تا رُود
آن طیبیم گفت کانِ علت شود

سیلی‌اش اندر بزم در معرکه
ز آنکه لا تُلقُوا بِأَيْدِي تَهْلُكَةً

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۹۵

«وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ.»

«در راه خدا انفاق کنید و خویشان را به دست خویش به هلاکت میندازید
و نیکی کنید که خدا نیکوکاران را دوست دارد.»

تَهْلُكَةً است این صبر و پرهیز ای فلان
خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران

چون زدش سیلی، برآمد یک طراق (۸۳)
گفت صوفی: هی‌هی ای قَوَادِرِ عاق (۸۴)

خواست صوفی تا دو سه مُشتش زند
سبَلت و ریشش یکایک برکند

خلق، رنجورِ رِق و بیچاره‌اند
وز خِداغ (۸۵) دیو، سلیلی‌باره‌اند (۸۶)

جمله در ایذای (۸۷) بی‌جرمان حریص
در ققای (۸۸) همدگر جویان نَقیص (۸۹)

- (۸۰) تخیلی: ادم خیالاتی
(۸۱) حمزِه‌پرست: کسی که آش بلغور را بسیار دوست دارد. در اینجا کنایه از آدم شکم‌باره است.
(۸۲) صَفغ: پس‌گردنی
(۸۳) طَراق: صدایی که از کوفتن و شکستن چیزی نظیر چوب و استخوان برآید. صدای زدن تازیانه و امثال آن.
(۸۴) قَوایِ عاق: بی‌ناموس نافرمان
(۸۵) خِداغ: حيله‌گری
(۸۶) سلیلی‌باره: کسی که میل فراوانی به زدن سلیلی دارد. در اینجا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.
(۸۷) ایذا: انیت کردن
(۸۸) قفا: پشت کردن، پس سر
(۸۹) نَقیص: عیب‌جویی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۵

گر چه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم
لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اوّل صف بر کسی ماند به کام
کو نگیرد دانه، بیند بندِ دام

حَبْدا (۹۰) دو چشم پایان‌بینِ راد (۹۱)
که نگه دارند تن را از فساد

- (۹۰) حَبْدا: خوشا
(۹۱) راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد

مجموع لغات:

- (۱) اِمْتِزاج: آمیختگی، آمیخته شدن
(۲) صافِ صفا: پاک پاک، زلال زلال
(۳) تَغیر: دگرگون شدن، در اینجا به معنی احساس جدایی و غیریت کردن است.
(۴) زَفاف: همبستر شدن
(۵) تَصافُح: دست دادن
(۶) عِناق: در آغوش کشیدن
(۷) قُبْله: روبوسی
(۸) تَمارُج: درآمیختن، تعامل
(۹) کُرّه: اجبار
(۱۰) تاتّی: درنگ کردن، آهستگی و تأمل در انجام کار
(۱۱) هم‌راتب: هم‌رتبه

- (۱۲) مُجْتَبَا: مُجْتَبَى، برگزیده. در اینجا: متفاوت.
- (۱۳) خَیْف: ترسان، بیمناک
- (۱۴) تَسْبِیح: هفت برابر کردن چیزی، مجازاً تکثیر و زیاد کردن
- (۱۵) اِحْتِلَام: انزال در خواب
- (۱۶) تَخِیْل: خیال‌سازی، خیال‌بافی
- (۱۷) رَذِیل: فرومایه
- (۱۸) عَمَا: مخفف اعمی به معنی کور و نابینا
- (۱۹) ظِل: سایه
- (۲۰) حَبْدَا: خوشا
- (۲۱) رَاد: حکیم، فرزانه، جوانمرد
- (۲۲) عَرَبِدَهْبَارَه: آنکه بسیار بدمستی می‌کند. عربده جوی
- (۲۳) حَرِیص: آزمند، زیاده خواه
- (۲۴) جَرَى: گستاخ
- (۲۵) شَرْمِین: شرمناک، با حیا
- (۲۶) بِا اَمْر سَاذ: از دستورات اطاعت کن
- (۲۷) شِیرِنُوش: نوشنده شیر، شیرخوار
- (۲۸) تِی-تِی: کلمه‌ای که مرغان را بدان خوانند، زبان کودکانه
- (۲۹) عَرَض: قصد
- (۳۰) اَوْطَان: وطن‌ها
- (۳۱) دُون: پست و فرومایه
- (۳۲) رَقْت: سبّیر؛ درشت؛ فربه
- (۳۳) کَزَارْدِن: انجام دادن، ادا کردن
- (۳۴) لَافْتِی: جوانی نیست.
- (۳۵) مِیزَان: ترازو، مقیاس، معیار
- (۳۶) بَیْع و شَرَى: خرید و فروش، معامله
- (۳۷) مُفْتَرِق: پراکنده‌شونده
- (۳۸) نَعَاس: چرت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب.
- (۳۹) فَاسِقِنَا: پس آب ده ما را.
- (۴۰) زَنَهَارخَوَاه: پناهمجو، امان‌خواه
- (۴۱) هَجْر: فراق و هجران
- (۴۲) اَرْمَغَان: سوغات
- (۴۳) رِکْنِ یَمَانِی: زاویه جنوب غربی کعبه که به سوی یمن است؛ در اینجا یعنی پایه زندگی، ستون دین
- (۴۴) مُفْتَتِن: مفتون، شیفته
- (۴۵) لا و لن: دو حرف نفی
- (۴۶) بَی-خَرْدِگِی: ظاهراً بدون عیب و اشکال
- (۴۷) تَعَزِیْت: عزاداری کردن، تسلیت گفتن
- (۴۸) دَارُالْاَمَان: جای امن و امان، جای سلامت
- (۴۹) تَلِیْس: پوشاندن، فریب و خدعه به کار بردن، پوشاندن حقیقت امری، روپوش
- (۵۰) پار: پارسال
- (۵۱) لَوِیَان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه
- (۵۲) شَنکُوِیَان: جمع شنکولی، شاداب، شوخ
- (۵۳) نَفَاتَات: دمندگان
- (۵۴) عُقْد: جمع عقده، گره‌ها
- (۵۵) اَلْغِیَاث: کمک، فریادرسی
- (۵۶) اَلْاَسْتِغَاث: فریادرس، از نام‌های خداوند
- (۵۷) حَشِیْش: گیاه خشک، علف.
- (۵۸) سَیْرَان: همان سَیْرَانِ عَرَبِی است که فارسیان «یا» را به سکون خوانند. به معنی سیر و گردش. در اینجا به معنی خوش آمدن است.
- (۵۹) بَی-جَهَات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی
- (۶۰) جَوَجُو: یکجو یکجو و نَزَهَلَزَه
- (۶۱) نُودَلَال: صاحب ناز و کرشمه
- (۶۲) فَتَى: جوان، جوانمرد

- (۶۳) حَدِيد: آهن
- (۶۴) تَقْلِيْب: برگردانیدن، وارژگونه کردن
- (۶۵) مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
- (۶۶) شُكْر و صَبْر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
- (۶۷) كُفْر: کافر
- (۶۸) صُنْع: آفرینش
- (۶۹) فَر: شکوه ایزدی
- (۷۰) مَصْنُوع: آفریده، مخلوق
- (۷۱) حَبْر: دانشمند، دانا
- (۷۲) سَنِي: رفیع، بلندمرتبه
- (۷۳) رَهْمِيْن: رها شدن، خلاص شدن
- (۷۴) مِرْكَانْدِيْش: آنکه پیوسته در اندیشه مردن باشد. مجازاً، من ذهنی که با اندیشیدن و عمل به آن خودش را تباه می‌سازد.
- (۷۵) خَوْف: ترس
- (۷۶) رَجَا: امید
- (۷۷) بَاد و بُوْد: من ذهنی و آثار آن، بود و نبود
- (۷۸) جَبِيْن: پیشانی
- (۷۹) پُرْدَل: شجاع، دلیر، دلاور، باجرت
- (۸۰) تَخِيْلِي: ادم خیالاتی
- (۸۱) حَمْرَهَبَرَسْت: کسی که آش بلغور را بسیار دوست دارد. در اینجا کنایه از آدم شکمبازه است.
- (۸۲) صَفْع: پس‌گردنی
- (۸۳) طَرَاق: صدایی که از کوفتن و شکستن چیزی نظیر چوب و استخوان برآید. صدای زدن تازیان و امثال آن.
- (۸۴) قَوَاوِرِ عَاق: بی‌ناموس نافرمان
- (۸۵) خِدَاع: حيله‌گری
- (۸۶) سِيْلِيْ-بَارَه: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در اینجا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.
- (۸۷) اِيْذَا: اذیت کردن
- (۸۸) قَفَا: پشت گردن، پس سر
- (۸۹) نَقِيْص: عیب‌جویی
- (۹۰) حَبْدَا: خوشا
- (۹۱) رَاد: حکیم، فرزانه، جوانمرد